



جزء سوم

به خیابانی که کافه در آن قرار داشت رسیده‌ام. اما در ورودی کافه را نمی‌بینم. به زمین که نگاه می‌کنم چند قطره قهوه نظرم را جلب می‌کند. می‌فهمم امروز از آن روزهاست که باید دنبال یک جای خلوت بدم.



زهرا زمانی

از کوچه پسکوچه‌ها می‌روم. به داخل چند بن بست نگاهی می‌اندازم تا ببینم کافه از شلوغی خیابان به کجا فرار کرده است.

بالاخره دو کوچه پایین‌تر از خیابان حافظ در انتهای کوچه پیدایش می‌کنم. امروز خوب جایی را انتخاب کرده‌است. از در ورودی که می‌گذرم قفس را روی سرم مرتب می‌کنم. نمی‌خواهم افکارم پر بکشند و وقتی که او را می‌بینم حرفی برای گفتن نداشته باشم. سنگینی قفس روی سرم و سنگینی ساک توی دستم کمی اذیتم می‌کند. همان‌جا پیش در ورودی روی یک صندلی می‌نشینم. چند دقیقه‌ای منتظر می‌مانم تا این که گارسن منو را می‌آورد.

-چی میل دارید؟

-فعلا هیچ. منتظر کسی هستم.

و همان‌طور که می‌رود، می‌گوید: کاش روی این صندلی نمی‌نشستید. می‌پرسم: چرا؟

همان‌جا که هستم، می‌ایستد و می‌گوید: صندلی تهایی است و می‌رود.

از جوابی که می‌دهد قلبم فرو می‌ریزد. از جعبه روی میز دستمال کاغذی برمی‌دارم و خرده‌های قلبم را بین دستمال بالا می‌آورم. دستمال را می‌گذارم توی کیفم.

آدرس را برای او فرستاده‌ام.

پشت به در ورودی نشستم. صدای آشنای قدم‌های او را که می‌شنوم، قفس را روی سرم مرتب می‌کنم و منتظر می‌مانم تا بیاید. به میز که می‌رسد سلامی می‌دهد و می‌گوید:

-من کجا بشینم؟

در جواب سؤالش بلند می‌شوم و چند قدم آن طرف‌تر یک میز دوفره را انتخاب می‌کنم.

هنوز کسی نیامده است.

او سریع می‌آید و روی صندلی رویه‌روی من می‌نشیند. چیزی نمی‌گویم. سیگرتش را که روشن می‌کند می‌فهمم از آن روزهاست...

به صورتش خیره مانده‌ام. عمیق پک می‌زند. چشم‌هایش را ریز می‌کند و می‌گوید:

-میان راه که بودم کسی کیسه حوصله‌ام را دزدید. نفهمیدم که بود.

-دنبالش نرفتی؟

-حوصله نداشتم داد و فریاد کنم. چیزی نگفتم.

کافه‌چی دوباره می‌آید.

قهوه سفارش می‌دهم. جای او هم حتی. می‌دانم حالش را خوب می‌کند.

*

قهوه را که هم می‌زنم انگار چیزی بین فنجان تکان می‌خورد. با قاشق بیرون می‌آورمش. یک کلمه است. نمی‌دانم به چه زبانی. سعی می‌کنم

بخوانمش اما نمی‌توانم. به دور و برم نگاهی می‌اندازم. مرد میز کناری نظرم را جلب می‌کند. آن قدر عمیق به فکر رفته که نمی‌داند افکارش به هوا معلق شده‌اند. فضا پر از کلمات مختلف شده و دود سیگرت او... تصمیم می‌گیرم قهوه را ننوشم.

نمی‌دانم از کجا شروع کنم اما باید در مورد جزء سوم رابطه‌مان حرف بزنیم. باید همان دیشب افکارم را مرتب می‌کردم که حالا راحت باشم. حیف...!

پک آخر را که می‌زند و سیگرتش را داخل جاسیگاری شیشه‌ای روی میز خاموش می‌کند.

من هم بالاخره تصمیم می‌گیرم این‌طور آغاز کنم:

-یادت هست در مورد جزء سوم‌مان صحبت کرده بودیم. اتفاقاتی افتاده که تو باید در جریان باشی. البته به نظر من...

حالا با قهوه‌ای که نوشیده و سیگرتی که کشیده تقریباً حوصله‌اش برگشته و می‌پرسد:

-چه اتفاقاتی؟

-چطور بگویم...

او حالا تقریباً با چشمانی کاملاً باز به من نگاه می‌کند، ادامه می‌دهم:

-من یک گلدان خریدم.

کلمه گلدان که از دهانم بیرون می‌آید. نت‌های موسیقی راک معلق در فضا از رقصیدن باز می‌ایستند.

و مرد میز کناری حالا به ما خیره شده است.

چشمان او گرد شده و سعی می‌کند خودش را جمع و جور کند.

گلدان را از توی ساک درمی‌آورم و می‌گذارم روی میز.

او کمی خودش را عقب می‌کشد.

می‌پرسم:

-نظرت چیه؟

چیزی نمی‌گوید. خم می‌شود و کیفش را از زیر میز می‌آورد بالا و توی کیف دنبال چیزی می‌گردد بعد از کمی دست گرداندن اسلحه را می‌گذارد روی میز.

حالا چشم‌های من گرد شده‌اند. گرد گرد.

او اسلحه را برمی‌دارد به سمت گلدان نشانه می‌رود. شلیک می‌کند و به سمت در شیشه‌ای کافه می‌رود. جلوش را نمی‌گیرم. صدای موسیقی بلندتر می‌شود.

*

میان‌نت‌ها دست و پا می‌زنم و جیغ می‌کشم. کافه‌چی سمت من آمده و دستش را دراز کرده است تا مرا از میان‌نت‌ها بیرون بکشد.

روی پای خودم که می‌ایستم، به من نگاهی می‌اندازد و می‌گوید:

گفتم که صندلی تهایی است...